

شاهزاده خانم
مهسینز

راپونزل

ارسلا ورنون
حسین فدایی حسین

فصل ۱

هرییت همستربون به قلعه‌ی پدر و مادرش برگشته بود؛ اما از همان لحظه‌ی ورود پشیمان شد.

مادرش، ملکه، لیف حمام را به سمتش پرت کرد و فریاد زد: «تا حالا کجا بودی؟ این چه سر و وضعیه؟»

هرییت از جلوی لیف جاخالی داد و گفت: «داشتم توی سرزمین شاه‌موش، شاهزاده‌خانم‌ها رو نجات می‌دادم؛ کار خیلی مهمی بود.» درست است که هرییت دیر به خانه آمده بود و قبل از رفتن به رختخواب حمام نکرده بود؛

اما این دلیل نمی‌شد که مثل بچه‌های کوچک به طرفش لیف پرت کنند.



یعنی هیچ بزرگ‌تری اون جا نبود که بتونه این کار رو انجام بده؟

هریبت با تعجب گفت: «خودم خودم رو نجات می‌دم. به‌خاطر همین که شمشیر دارم؛ تازه مامفری هم هست.» (مامفری بلدرچین جنگجوی قابل اعتماد او بود.)
پادشاه که بی‌هدف توی اتاق می‌چرخید، پرسید: «امروز سه‌شنبه‌ست؟ فکر می‌کنم امروز سه‌شنبه...»
مادر هریبت با نگرانی گفت: «عزیزم امروز پنجشنبه‌ست.»
«مطمئنی؟»
«البته.»

«خب، اِمامم... پس چهارشنبه چی شد؟» بعد با بی‌خیالی شانه‌ی هریبت را نوازش کرد. «سلام عزیزم، توی سرزمین شاه‌موش بهت خوش گذشت؟»
هریبت با کمی بزرگ‌نمایی گفت: «باعث شدم که قلعه‌ی شاه‌موش خراب بشه.»
ملکه از ناراحتی دستش را روی پیشانی‌اش فشار داد. «هریبت! ازشون عذرخواهی کردی؟»
«اما مامان اون پادشاه بدی بود! یه سازمان بزرگ و زیرزمینی راه انداخته بود!» هریبت همه‌ی حقیقت را نگفت. شاه‌موش نگهبان‌هایش را با رنگ علامت‌گذاری کرده بود و با دخترهایش



خب یه پری بود؛
اما خودش ازم خواست این کار
رو انجام بدم! یه جورهایی مثل...
دستور... بود دیگه. مگه نه؟

ملکه گفت: «نجات دادن شاهزاده‌خانم‌ها خیلی کار خوبیه؛ اما کی می‌خواست خودت رو نجات بده؟ عزیزم، تو دیگه شکست‌ناپذیر نیستی.»